



روایت زندگی علی محمد صانعی، راننده‌ای که فرمان اتوبوسش را تا آخرین مسیر زندگی با اعتماد مردم چرخاند و در جنگ ۱۲ روزه شهید شد

۲

داستان جلد

پا در رکاب خدمت

حمیده صفائی | گاهی بعضی آدم‌ها آن قدر با شغلهای خود می‌شوند که این موضوع، بخش مهمی از هویتشان را شکل می‌دهد. علی محمد صانعی، ساکن محله هدایت، یکی از همین آدم‌ها بود؛ مردی که بیش از ۲۲ سال، روزهایش را با صدای موتور اتوبوسش شروع می‌کرد و جاده رانه فقط محل کار، که امتداد زندگی خود می‌دانست. اتوبوسش فقط وسیله نبود، بخشی از وجودش شده بود. این دل بستگی، ریشه در تعهد عمیقش به مسافران داشت. او همیشه به خانواده‌اش می‌گفت: «مردم روی قول من برای رسیدن به مقصدشان حساب می‌کنند.» او سرانجام ۲۵ خرداد امسال، در بحبوحه جنگ دوازده روزه رژیم صهیونیستی علیه ایران، در همان مسیری شهید شد که سال‌ها بی صدا در آن خدمت کرده بود.



زندگی روی خط ممتد جاده

علی محمد صانعی متولد ۱۳۵۶، مردی آرام، کم حرف و مسئولیت‌پذیر بود که زندگی‌اش از جوانی با کارگر خورده بود. زندگی مشترک او و همسرش، معصومه حکیمی، از روستای مازش آغاز شد. آن‌ها که با هم فامیل بودند، پس از ازدواج به مشهد آمدند، اما ریشه‌هایشان در زادگاهشان باقی ماند؛ جایی که امروز محل آرام‌گرفتن پیکر شهید است. معصومه خانم می‌گوید: همسر من از همان سال اول ازدواج، اتوبوس داشت و شغلش همین بود. نمی‌توانست کارش را کنار بگذارد. برای علی محمد، رانندگی فقط یک منبع درآمد نبود. راننده‌ای نبود که فقط پشت فرمان بنشیند و مقصد را طی کند. برای او، مسافر امانت بود. آنچه برایش اهمیت داشت، اعتماد مسافرانش بود؛ اعتمادی که به هیچ وجه نباید خدشه‌دار می‌شد.

همسرش با یادآوری روحیه مسئولیت‌پذیری او می‌افزاید: همیشه تأکید می‌کرد: مردم به من اعتماد دارند. اگر من سر قرارم برای سفر حاضر نشوم، برنامه‌های آن‌ها به هم می‌ریزد. خدا را خوش نمی‌آید که بابت قولی باعث آزار دیگران شوم.

خطر همیشه همسفرش بود

رانندگی بین شهری یعنی جاده، شب، خستگی، تصادف و خطر؛ چیزهایی که این خانواده سال‌ها با آن زندگی کرده بودند. شغل شهید طوری بود که نگرانی همیشه وجود داشت، اما به گفته همسرش در همه این سال‌ها حتی یک بار تصادف نکرد. خانواده‌اش به این آرامش عادت کرده بودند، هرچند دل نگرانی همیشه گوشه دلشان بود.

معصومه خانم می‌گوید: تابستان‌ها، وقتی فرصت بیشتری برای با هم بودن فراهم می‌شد، خانوادگی همراهش به سفر می‌رفتیم. سفرهایی که هم کار بود و هم فرصتی برای کنار هم بودن. او تعریف می‌کند: علی محمد دل‌بستگی خاصی به دخترمان ساجده داشت. وقتی وارد خانه می‌شد، با همه خستگی‌هایش برای ساجده وقت می‌گذاشت و می‌گفت از او انرژی می‌گیرد.

خانواده دوست و مهربان

عرفان، پسر بیست و یک ساله خانواده، از پدری می‌گوید که بیشتر عمرش را در سفر گذراند. اما دلش همیشه در خانه بود؛ پدرم عاشق کارش بود و سخت‌کوش. خیلی هم خانواده دوست بود. ایام اربعین، در مسیر مهران حضور می‌یافت. عرفان کمتر همراه پدر به سفر می‌رفت؛ چون علاقه چندانی به این حرفه نداشت. حالا دانشجوی رشته حقوق است و در مسیری که پدر همیشه به پیگیری آن تشویقش می‌کرد.

او تعریف می‌کند: پدرم همیشه می‌گفت شغل من پر از خطرو دوری از خانواده است. برو درست ران بخوان. حتی پیش از حادثه، تصمیم داشتند با هم مغازه‌ای راه بیندازند؛ قدمی برای کم کردن سفرها و ماندن بیشتر کنار خانواده. تصمیمی که دیگر فرصت تحقق پیدا نکرد.

به مسافرانش قول داده بود

در پی حمله رژیم صهیونیستی به کشور، اوضاع جاده‌ها ناامن شده بود. هر روز خبری از انفجار و حمله به گوش می‌رسید. این اخبار، دلهره‌ای عمیق در دل معصومه خانم انداخته بود و او بی‌وقفه اصرار می‌کرد که آقا علی محمد به جاده نرود. می‌خواست شوهرش در خانه بماند، در امان باشد. اما محمد علی با همان لبخند همیشگی و آرامش به او می‌گفت: «جای نگرانی نیست. مسافرانم را می‌برم و برمی‌گردم. من در جاده هستم؛ به ماکاری ندارند.» او سعی می‌کرد خانواده را آرام کند. غافل از آنکه چه سرنوشتی در کمینش نشست است.

در همان روزهای جنگ، یک شب تازه از سفر به قم بازگشته بود و خانواده خوشحال بودند که پدر در جمعشان است. اما این خوشحالی دوام چندانی نداشت. آقا علی محمد همان شب گفت فردا صبح دوباره عازم قم است.

